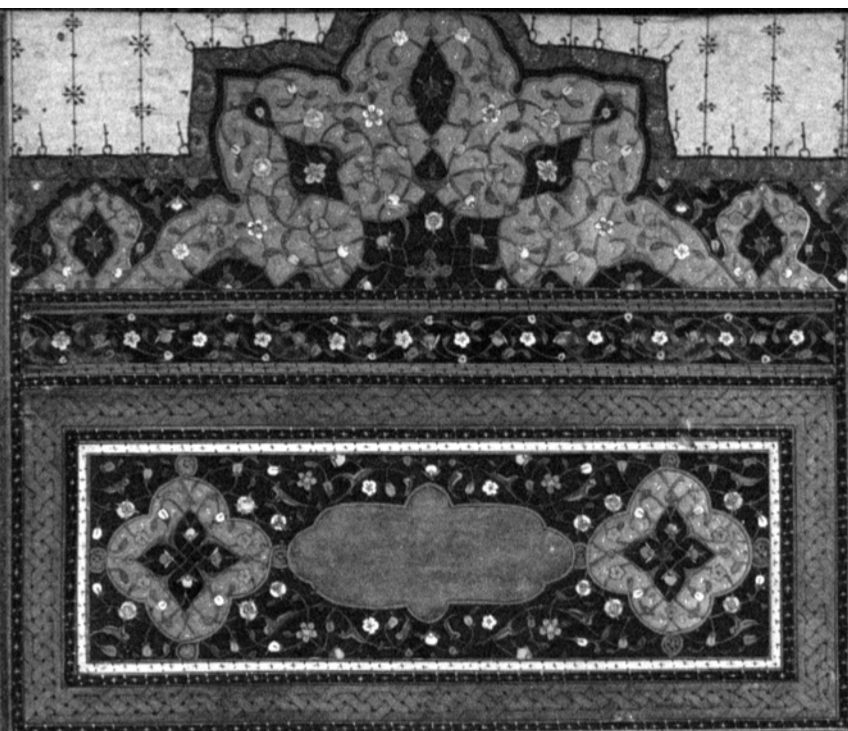
سلمان و ابسال



یا هو

من عواری الکتب خادم السلطان المخاطب بخان [illegible] فی سنه [illegible] جلوس السلطان الاعظم

خلد الله ملکه [illegible] دار الاماره اکبرآباد [illegible]



ای به یادت تازه جان عاشقان
ز آب لطفت تر زبان عاشقان
از تو در عالم شاه و چه پایه
خوبرویان را شده سرمایه
تا ز لیلی سوز عشقت سر نزد
عشق و آتش مجنون نزد
عاشقان افتاده آن پایه اند
مانده در پهلوی آن پیرایه اند
تا لبی شیرین نکردی چون شکر
آن دو عاشق را نشد پر خون جگر
تا نشد عذرای تو سیمین عذار
دیده وامق نشد سیماب بار
گفت و گوی حسن و عشق از تست و بس
عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای بهشت حسن خوبان پرده
تو به پرده روی پنهان کرده
پرده را از حسن خود پرورده‌ی
میدهی آن دل دها چون پرده‌ی
بس که روی خوب تو با پرده ساخت
پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا بکی در پرده با ما عشق تو باز
عالمی با نقش پرده عشق باز
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش
خالی از پرده نمایی روی خویش
از تماشای خودم بیخود کنی
فارغ از تمییز نیک و بد کنی
عاشقم با هم تو از و جفتتر
و دیده را از دیگران بردوخت
ای در اطوار حقایق سیر تو
منت در کار حقایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از منظری
جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه کر در صورت عالم توئی
خورده وان در کسوت آدم زیی
در حریم تو دویی را راه نیست
گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دوئی خواهم که یکتایم کنی
در مقامات یکی جایم کنی
تا جو او گردد رمیده از دویی
ای همه گویم خدایا تو تویی
گر منم این علم و قدرت از کجاست
ور تویی این عجز و پستی از که خاست
گردی از آشوب گوشهای دهر
گرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان پر خروش
آمده ز انبوه مردم در خروش
بیقراری جهان در یک مقر
در تک و پو بر خلاف یکدیگر
آن یکی را از برون غم در درون
وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین میل شمال
وان دگر سوی یمین جنبش سگال
گرد مسکین چون بدید آن کار و بار
از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست
آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا جو خود را گم کند در شهر و کو
باز یابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز او دانست زود
در پس افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد
بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
گرد چون بیدار شد دید آن کدو
بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش
گر تو حیرانم نه ام در کار خویش

این منم یا تو نمیدانم درست
ای خدا ان کرد بی سر و پایم
تا ز مهر آلایشی صافی شوم
در پس این کرمت باشد بدیع
خواجه کش خیل شاهان بنده اند
مقبلان را قبله جان روی اوست
زمزم او چشمهای مرحمت
کعبه بی وی از بتان پر سنگ بود
شارع دین پاک گشت از سنگلاخ
بر حجر نام یمین الله نهاد
مردم از او در صفا بود از ازل
طعمه از خوان عطایش میخوریم
هر که چیند ریزه خوان کرم
در دیار مصر قحط کس نیست
چون بسوی آن رهی بشتافتند
بحر وی ز بی سلامی را بدید
تازه روی و خنده ناک و شادکام
از غم نان عالمی خار و دژم
خوان پر از نان خانه اش گنج است
چون نباشم خرم و شاد اینچنین
در خم این گنبد عالی اساس
آن کرم خواهم که حکمش شاملست

گر منم چون این گدا بر پای پست
وز همه گردان فروتر پایه ام
اهل دل را شربت شافی شوم

در توی این من کجایم کیستم
ده ز فضلت رونق این کار را
جامی آسا پیک را شادکام

کعبه امید خاک کوی اوست
آب روی عارفان زمزم اوست
بر خدا گویان حریمش تنگ بود
بر خدا جویان شد آن میدان فراخ
هر یمین الله بحرمت بوسه داد
سعی او مشکور در نسل خلیل
زآنکه از نزل نوالش میخوریم

کو شه آمد کعبه سر محرمی
نعره زمزم فشان از عرش
سعی او از بیخ و بن بر کندشان
شد قدمگاه خلیل او را کام
دست کم داد است در روی زمین
نسخه کونین را دیباچه اوست
خلق از کم طاقتی در خشک سال

رخت هستی را در آب انداختند
کز پی نان و اوس می کشید
هر طرف چون شاخ خرم در خرام
تو چرا ای همچنین فارغ ز غم

بود جانی مضطرب بر نای نان
طلعتی چون روز خور از اسپته
بحر دشمن گفت ای غلام از کبر و ناز
گفت بر سر خواجه دارم کرم

چیست شغل شاکر منعم شناس
وآن وجود پادشاه عادلست

در مقام شاکری بودن مقیم
شاه عادل هست ظل الله

در شماری می نیایم چیستم
گر نه لطفت راه دادی این در او
خم خم ار بنوشم و ریبایم جام جام
خواجه کونین را دارم شفیع
حلقه حکمش بگوش افکنده اند
کعبه را بنو و گزیر از زمزمی
ناله کرد و نجهای زمزمش
در بیابان عدم افکندشان
عالی از بس قدر و شأن آن مقام
محکمش را دست بوس این چنین
جمله عالم مطلب مند خواجه است
از کفش دارند امید نوال
از گزند سال قحط او را چه غم
گر فتد هر کس ز نیل از دامنش
نان همی گیرند و میدادند جان
نی ز کم خواری مه اکاسته
چند باشی سپر کش گردن فراز
هستم از انعام او غرق نعیم
نام قحط از خان و مان او کجاست
از گزند قحط آزادم چنین
هر که جهای جهان دار کرم
خلق را خلل آنکه آمد چاره

هر چه ذات شخص از آن پیرایه است / پیش از آنش مثل آن در پایه است
هست زین رو سایه چون پایه‌دار / هان هان تا ننگری در سایه خار
سایه یکسو ذات صاحب سایه است / در صفات ذات او پرمایه است
هر چه در ذاتش نهانست از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار / می‌شود ظاهر آیتی آشکار
ور برین دعوی ترا باید گواه / رو نظر کن در شه عالی‌پناه
شهریاری کاسمان دارد همین / عرصه ملک جهانش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علوش ذره افلاک پست
ملک هستی عرصه میدان او / گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل او بود تاج هلال / پشت گردون را برین معنیست دال
بر سپهر این طارم دوار کند / قدر او زین جا که بوسی شد بلند
دست او در رسم کرم را تازه کرد / جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچه دیوان عدل / حکم او سنجیده میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم / کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد چنین خلقش مشهور زمن / هست میراث وی این خلق حسن
والدش کوکب بدار الخلد تافت / ازوی این خلق حسن میراث یافت
پایه‌اش جا تا این چرخ کبود / تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت / هر که سر برتافت از وی سر نیافت
سروری سر خاک پایش کرد دست / آب رو در ره او برد دست
هر که را سر در ره او خاک شد / خاک او تاج سپهر افلاک شد
هر که را خاک درش شد آبروی / شد سراب از بخشش آب جوی
مدح او خواهم که گویم بارها / یابم از مدحتش اقبالها
لیک گر تو گویم این مطلب را / مختصر می‌سازم این اطناب را
جرم خورشید از آن گشته بلند / عالمی از پرتو آن بهره‌مند
نیست حد ذره بی دست و پای / تا مدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هر کسیست / نام او گفتم همین مدحش بس است
شاعری شد پیش شاه نامور / کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
ور مدیحت تازه شعری گفته‌ام / گوهر روشن ز شعرش سفته‌ام
گرچه خلقی در مدیحت سفته‌اند / همچنین مدح ترا کم گفته‌اند
نامه‌ای که به دست شاه داد / کرده نام شاه پیش روی سواد
شاه گفتش ای تهی از عقل و هوش / به که باشی زین چنین مدح خموش
منیتش خامه‌ات جز نام کس / نام کس هرگز نگردد مدح کس
نه بملک عدل و ضبطم کرده‌ای / نه حدیث تاج و تخت آورده‌ای
دور از این اوصاف چون نام منی / آن نباشد شیوه مدح آوری
گفت شاه تو با این فرخنده نام / یابی شهرت با اوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود / جز بدین اوصاف ذهنش کی رود
چون ز نامت بدین اوصاف دال / دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر از این مذکور نیست / مدح تو گر خوانم او را دور نیست
شاه را فضل و هنر چند بود / عذر آن کی طاقت تحریر بود
به که اکنون اعتراف آرم به عجز / نعره استغفار بردارم به عجز
بشنو ای [illegible] دین / سر الهی ثنا اینست این

چون ثنایش رانمی آرم شمار | به که گیرم بر دعا کارم قرار
نی دعای کاید از سر سرسری | مختصر بر عهد و جاه این سرای

بل دعایی چون دعای اهل دل | بر کرمهای الهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد | هم حیات جاودانی آورد

شاه را روی دل اندر دین کند | دولت دین از ایشان آیین کند
شغل او بر موجب فرمان شود | ملک و دولتهای جاویدان شود

تا بود این طارم نیلوفری | جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد | خاطرش ز اسرار دین آگاه باد

بودش از فضل ازل هر دم مدد | تا شود شایسته ملک ابد
نیک خواهانش ز هر آفت سلیم | بر طریق نیک خواهی مستقیم

نیک خواهی خاصه کانرا یاور است | گشته پیدا بادی ار نیک گوهر است

کرده جا در سایه اقبال او | سایه دار افتاده در دنبال او

هر کجا آن آفتاب این پرتو است | هر کجا آن شیوه این پیرو است
گرچه بر عهد خلافت زاده است | بر خلافش یک قدم ننهاده است

والی ملک و جلال و احتشام | بود از آن رو پیش کردندش نام
رشک یوسف طلعت زیبای او | چون زلیخا عالمی شیدای او

هر که می آرد در حشمش را در نظر | مهر زند گلها کند با او اثر
گرچه هست او [illegible] شاه را | هست باصد جان برابر شاه را

آمد آن شه را برادر یار هم | در زمانه باشد این بسیار کم
گفت و ندانم ز دوران گشته است | نا امید از وی شغل خاییدن بدست

چون نگر و دلکش بزم دردهان | مضمر آن بر معده می آید گران
مضغم بر معده چو باشد ناتمام | قوت اعضا چه سان بخشد طعام

منتی باشد ز تو بر جان من | گر بری این پستی از دندان من
گفته او بهر و نشو رنجم | کاهلی در ملت از محنت پیری دیدیم

چاره ضعفت پس از هشتاد سال | جز جوانی نیست این باشد محال
رشته دندانم گرو و قوی | گر از این هشتاد چل وا پس روی

لیک چون وا پس شدی مقدور نیست | گر بابی پستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدایی بخشدت | از همه سستی رهایی بخشدت

ضعف پیری قوت طبعم شکست | راه فکرت بر ضمیرم بسته است

در دل من فهم دانایی نماند | بر لبم حرف سخن دانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم | پای دامان فراموشی کشم

پشت دارد بجان من قوی | این دو بیت از مثنوی مولوی
کیف یاتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه

قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست | جمله جانها مخزن اسرار اوست

دارد او از خانه خود آگهی | به که داری خانه او را تهی
تا چو بیند دور از آن بیگانه را | جلوه گاه خود کند آن خانه را

هر که او باشد ز دانش بهره مند | جز از این معنی کجا باشد پسند
لیک شاهان نیز او را سایه اند | از صفات ذات او پیرایه اند

ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست | فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم با دعوی تقصیر من | مدحت شه شد گریبان گیر من

لیک مدحش را درین ویرانه کاخ   بود دریا بست میدان فراخ / میکنم میدان آن مثنوی   میدهم آیین مدحش انوری
ورنه بودم مثنویها ساختن   خاطر از امثال آن پرداختن / خاصه نظم این کتاب از بهر اوست   مظهر آیات لطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته‌تر   باشم اندر ذکر او آمیخته‌تر / در ثنایش عمر گفتاری کنم   در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست   بایدم در گفت و گوی او نشست
دید مجنون را یکی صحرانورد   در میان بادیه بنشسته فرد / ساخته بر ریگ از انگشتان قلم   میزدی حرفی بدست خود رقم
گفت ای مجنون شیدا چیست این   می‌نویسی نامه سوی کیست این / هر چه خواهی در سوادش رنج برد   تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی ز موج خاک باقی ماندش   تا کسی دیگر پس از تو خواندش / گفت شرح حسن لیلی میدهم   خاطر خود را تسلی میدهم
می‌نویسم نامش اول وز قفا   می‌نگارم نامهٔ عشق و وفا / نیست جز نامی از او در دست من   زو بلندی یافت قدر پست من
ناچشیده جرعه از جام او   عشق بازی میکنم با نام او
چند اشاهی که در عهد شباب   شد ز توبه همچو پیران بهر آب
گرچه از باده لب آلود از نخست   زان لب توبه آخر لب بشست / جام می آن چه آب طرب   ماند دور از مجلس خشک لب
خم گرفته معده خالی از حرام   گوشه جو چون زاهدان نیک نام / گشته محروم از حریم بزم او   دست اندر پیر به صد حسرت سبو
گرچه بوی زان صراحی پر فراز   مانده زو با گردن خود دست باز / کی برد پیمانه سوی باده وی   باده پیمایست زین پس کار وی
جمله حیوانات را خست و کوش   خواهش انسان شد بس عقل و هوش / دشمن هشت است می ای هوشمند   دوست مغلوب است دشمن کم گزند
باده صد حسن از زر کامل عیار   نیم جو هوشش رفت و شد زرگار / بخرد آن باشد که عمری خود خورد   تا خرد آن نیم جو هوش تو برد
نی که گیرد یک دو جرعه می بیک   شد دانش اکنون گمرهت / پاینده از خد و انامه برون   رخت خویش آرد به پیر خدا برون
عمرها می خوردی و سخره شدی   بندهٔ فرمان نیک و بد شدی / زان همه می خوارگی و جرم دی   حاصلی تو چیست جز پیچاپیچی
انچنان صد سال دیگر گر خوری   بی بهره ای غیر ازین مشکل بری
عیش یاری را که گردی می شعار   سال دیگر را ابرآن ...
پاره دوزی در اقصای ری   مطمئن بر پاره دوزی ای وی
با همیده پشتی از بار عیال   داشت مشتی طفلکان خورد سال
بود در دل معاش خویشتن   روز و شب از پاره دوزی بخیه زن / چون رسیدی میوه های سال نو   خاطرش بودی به میوه گرو

سوی اهل خود بعد کوچ رحیل / تا بخورد و مذی همه زان سو دلیل
بعد از آن گفتی که ای شاه دکان / جمله را امنیت طعم و بوی رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید / پیش از نیم بر منی ایزد پست
توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ / شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آمد یار کار / توبه را باشد بقای استوار
ور نیاید یار کار او قضا / پس تبه با یا بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی / وز معاصی جای با نگذشتن است
عزم کردن گند راه استقبال هم / اختیار از نه اندر دست تست
یک دم از اصلاح او غافل مجنب / جاودان با توبه و مسیار استی
بو که فضل حق بره باز آورت / بین این عزم ار که بار آرد
می پرستی رو براه توبه کرد / وز گسستن جام در پای توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند / گامها نهاده پا بر حد کمال
سالها در کارها می شتافتی / می نهادم هر شادی و طرب
کم گذشتی بر ضمیرم کین که باز / کز نشاط می دل خود و پیلم
بین این نیت مرا توفیق داد / صد در دولت بر روی من گشاد
چون رسیدم شب بهنگام زین خطاب / در میان شکر تم بربود خواب
خویش را دیدم براه پیش راز / نه نگارش آب را آمیز شیی
بود الفصه راه پی کرد و کل / از قضا آمد در آن راهم بگوش
یک جا و شان دلم از جا ببرد / آمد اندر چشم ایوان بلند
چون شتابان سوی او بردم پناه / آن نه نام و صورت و سیرت حسن
بارگیر چرخ رفعت زیر ران / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بوسه بر دستم زد و پیشش نمود

آمدی هم حبیب ازو پر هم تعب / پیش ایشان بیخ او را اکسیر
بر فراشش محنت و غم زادگان / گر شود صد بار از این پیه بجنگ
طبع را مایل بکو رپسندی کنید / من چو خاکم زیر پای فقر ست

خوش نباشد جز بحکم او رضا / توبه ده توبه شکن هر دو قضاست
ور نه عاصی دار راه عذر پوی / توبه از عاصی شیمال شکستن است
بر معاصی باشد اقبال کم / گر بفرض این عزم تو نامدید راست
گرچه افتادی بگل در گل مجنب / عزم میکن گر گسستن یا رایستی

وادمش سید ضلالت در کمند / گرد ها سبیه دیده وار از ملال
این کرامت از چه خصلت یافتی / گفت هر گاهی که جام می طلب
دست خود آرم بجام می فراز / غیر از این معنی گشتی در دلم

پاک درویش چون خضر اهل راز / نه زبا دوش کرد را انگیزشی
من در آن ره گام زن آسوده دل / ناگه آوازی سپاه پرخروش
هوشم از سر قوتم از پا برد / چاره ای جستم بی دفع گزند
تا شوم ایمن ز آوار سپاه / از میانشان و الدشاه زمن
رخ فروزنده چو مهر و مهران / جا بجای چند دانی در برش
بر من از خنده در شادی گشاد / چون بپیش من رسید آمد فرود

خوش شدم زان چار پاره ها گرد
صبحدم گر زودی سبزه خواستم
کیک نفس زین گفت مشتی منوش
بو که زان پس خشبه کس خواب است
رفت آن معبر پیاده
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب
چون نهادم در یکی ویرانه پای
آهنین نعلین اندر پا فکن
هر کجا پای تست خورد غوطه بخاک
چون بصدق اعتقاد آن ساده مرد
صدق می باید بهر کاری که هست
شهریاری بود در یونان زمین
بود در عهدش یکی حکمت شناس
شاه چون دانست قدرش را شریف
در جهانگیری ازین پس پر کرد
شاه چون بنمود بنفس خود حکیم
خالی از نعت و نشان عدل و ظلم
عالم از بیداد او کرده خراب
کفر کیشی کز بعدل اندر فزود
گفت با داود شعبیر خدای
گرچه بوش تب پرستی دینشان
بندگان را ز غم فرسود کی

شاد از آن مسکین نوازنها که کرد | در سخن با من بسی گوهر فشاند
از خرد تعبیر این در خواستم | گفت این لطف و رضا جویی شاه
چون کرمی پیش در اتمام گوش | چون شنیدم از وی این تعبیر را

در رهی سرگشته و ویران خراب | هر کجا از دور دیدم خانه
کردپای من درون کنج جای | آن معبر گفت با مسکین بطنز
سنگ بر خار اشکاف کوه کن | هر زمان مکش هر ویرانه رخت
کن بنا جهانی ست خود معاک | چون هی انخاک را زیبا بگست
رفت و با قول معبر کار کرد | شد خرد در جست و جو نابرده رنج
تا فتد دامان مقصودت بدست | گر فتد در صدق اندک تاب و پیچ

کاخ حکمت را قوی کرده اساس | اهل حکمت یک بیک شاگرد او
ساختش در خلوت و صحبت حریف | جز بتدبیرش نرفتی نیم کام
قاف تا قافش همه تسخیر کرد | خلق را از عدل و جودش سگال
یا حکیمی سود شاهی یود ندیم | قصر ملکش را بود بنیاد سست
فرق نتواند میان عدل و ظلم | ظلم را بنهاد بجای عدل کار
چشمه سار ملک و دین کرد سراب | تشنه خوش کشته استان دور

کامت خود را بگوای نیک رای | کز عجم چون پادشاهان آمدند
بود عدل و راستی آیینشان | قرنها زیشان جهان معمور بود

لیک از انها هیچ در گوشم نماند
بر قبول نظم تو آمد گواه
چون قلم بستیم میان تحریر را
آمد این تعبیر از آنجا نیز راست
از ره عقل و خرد دانشانه
بود بی دیوار و در ویرانه
کای گرانمایه ز گنج گفت کس
پای خود را بر زمین میکوفت سخت
سنگ بدارم کافتد گنج بدست
در نخستین گام پای او بگنج
جست و جوی تو همه هیچ است هیچ
چون سکندر صاحب تاج و نگین
حلقه بسته جمله گرد اگرد او
جز بتفتیش نخستی هیچ کام
شد بدان بنیاد ملکش استوار
کم فتد قانون حکم او درست
عدل را پا ز دنبال ظلم عام
عدل را دارد ملک قائم نه دین
ملک را از ظالم و دین دار به
نام ایشان جز نیکی کم برند
ظلمت ظلم از رعایا دور بود
داشتند از عدلشان امید و بیم

چون ندیدند پسر حکیم نامدار
یک کنیزی را از چهره روی یمین
خلعت اقبال بر جود جست یافت
از ضمیر شه چو این اندیشه خاست
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
چشم تو تا زنده روشن بدوست
پشت تو از پشتیش گردد قوی
چو بهم کاران شود دشمن شکن
آن مسافر بهره دولت یابیی
جمله فرزندانش راهور دو بزرگ
هر که بود از خاندانش پیره
گفت فرزندان که در خیل منند
گرگ باید قهر دشمن را و شیر
اگر گفتم حال فرزند نکوست
به بود گر سپاه دوران اریش
چون نباشد حال هر فرزند نیک
پس ششمی رفت آمد فضول
گفت یا شیخ ارشیخا همی
تا زه پسر وی و دیدار دیکلم
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار
گفت شیخا من مین مقصود اسیر
شیخ حالی در دعا برداشت دست

یافت گیتی بر شه یونان قرار — سر بسر گیتی مسخر ساختش
خار جش گذاشت از زیر نگین — شه شبی در حال خویش اندیشه کرد
هر چه از اسباب دولت جست یافت — غیر فرزند که در عز و شرف
گفت با او ای حکمت پیشه راست — گفت ای پشت شاهی شه پناه
خبر بجان فرزند راه پوید نیست — حاصل از فرزند کرد و کام مرد
خاک تو چون مرده کلش دوست — دست او گیرد اگر افتی ز پای
عمر تا از دیدار او یابد نوی — او سپر باران صف هیجا چو تیغ
او بجان کوشش کند ایشان تن — دشمنت را شیوه از وی کوشش است

گوسفندش نام بر و بی بره — گفت با او کای سپه دار عرب
مستعد از بهر قهر دشمن اند — خادمان از بهر خدمتگار زیند
تا بود بر کشتن دشمن دلیر — بهر خدمت بره با گوسفند
کش اهل خویش بو پند نکوست — انکه باشد بد سگال و بدسرشت
پس گریبی شیوه بیزار پیش — نوح را فرزند چون نا اهل بود
از خدا میکن طلب فرزند نیک — انچنان فرزند کا خرد دعا

گر وجود او بپا پام دلم — یعنی آید در کنارم یک پسر
وار گذ از این کار را باز گردد کار — در میان کار کی از دی یابی
مانده ام از من عنایت دستگیر — از دو خاشو قاصد بهبود من
بر نشان شاه و تیر از شست — یک جبر چون آهوی چشم شکبار

ثانی اثنین پسکندر شاهش
شیوه نعمت شناسی پیشه کرد
از بس رفتن بود اورا خلف
آوزی و ابرین اندیشه است
زنده از فرزند ماند نام مرد
پای او باشد اگر مانی بجای
تیرباران بر سپر اعدا چو تیغ
خو صه کوی هر قهر دشمن است
ماند شب در خانه اعرابی
یافت هم نام دوان پیرو گرگ
آیدم زین مهمان شب عجب
متصل در شغل مهمان داریند
باز فضل و دنیا بد پس گرزند
در سرشت او هزاران خم بی سرشت
فطرت او بر عنصر و جهل بود
مرگ و چستن نه باید از خدا
بهر فرزند نیش خاطر ملول
تا به بخشد کردگارم دوستی
گر جمال دشود در روشن بصر
مصلحت را از تو به واند خدای
تا بر زودی رود ها مقصود من
از شکارستان خیش پیش شد شکار

چون نهال شهوت و شاخ هوا
ست شد جا بر کنار بام کرد
شحنه را او ندا زین صورت خبر
نی نصیحت را اثر بودی در و
که ندارم غیر تو فریاد رس
شیخ گفت آن روز می‌گفتم ترا
چون نه بندی بار رحلت زین دیار
از شه یونان حکیم تیز هوش
چشم عقل و علم کور از شهوتست
سیل شهوت هر کجا طوفان کند
هر که یک جرعه می شهوت کشید
از می شهوت چو کم جرعه چشی
تا نبازی جان براه نیستی
سفله مهمانیی آغاز کرد
خواند یک صاحب کرم را نیز هم
چون سگهای یابان لیسی می ج
چون نخواند سفله دیگر مرا
چاره نبود اهل شهوت را از زن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین
پس کمال کو بدانش پرورست
گر دهی صد سال زن را سیم و زر
لعل و دُر آویزهٔ گوشش کنی

یافت در آب و گلش نشو و نما
دختر همسایه را بدنام کرد
بدرهای زر طمع کرد از پدر
نی سیاست کارگر باشد در و
رحم کن بر حال من فریاد رس
گر کنی الحاح و بگذر زین دعا

باحریفان باده نوشیدن گرفت
شوهر دختر پس او گریخت
روز و شب این بود کار و بار او
چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ
کن دعای دیگر اندر کار او
عفو مخواه از حد او عاقبت

کرد چون افسانه فرزند گوش
دیو پیش دیده حور از شهوتست
خانهٔ اقبال را ویران کند
تا ابد روی خلاصی زان ندید
ور مذاق جان نشیند زان خوشی

گفت شاها هر که از شهوت زنانه
هر کجا غوغای شهوت کرد زور
راه شهوت بر گل و لای بلاست
زان می آید که بحرمت خوار شد
آن خوشی بر زینت کردهٔ جهان

تا بخوانش زحبر فرماندیم
لقمهٔ چند از طعام وی بخورد
سوزش آن لذت شود بر سر مرا

گفت باشد نفس نادان لئیم
لذت آن لقمه دور از خوان او
محو گردد نامم از سلک کرام

هیچ ناقص نیست در عالم چنین
سخرهٔ ناقص ناقص کمترست
پای تا سر گیری او را در گهر
شرب زرکش ستر شب پوشش کنی

دور دان از صورت اهل کمال
بر سر خوان عطای ذو المنن
جامه از دیبای ششتر دوزیش
هم بوقت چاشت هم هنگام شام

در پی هر کار کوشیدن گرفت
ورنه خونش را بخنجر خواهد ریخت
فاش شد در شهر و کو اسرار او
باززد در دامن آن شیخ چنگ
ور نه پیراهن و در کن از آن من
کین بود در هر دو عالم کافیت
نی بسر نه حضرت آید بکار
در غم محرومی فرزند ماند
می برد از دل خرد و ز دیده نور
هر که افتاد اندرین گل بر نخواست
کاندکش مستدعی بسیار شد
در کشاکش وارد سیل بهار
بود دت ممکن گر ز دام آن رستی
سفلگان شهر را آواز کرد
زین دو و صفا دل دارم دو نیم
دیر ماند در بن زندان او
در شمار سفلگان نامم مدام
صحبت زن هست بیخ عمر کن
نا قصاناز احچره بود دانی و سال
نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
خانه از زرین کنی افزون بیش
خویش را آیی بگو نا کون طعام

چون شود تشنه ز جام کوثری
چون شود از داوری در تاب مرح
گر چه باشد چهره اش لوح صفا
سالها دست اندر آغوشت کند
چون جوانی آید او را در نظر
بود بلقیس و سلیمان ز اتحن
گفت شاه و دین سلیمان از تخت
کو چه تحفه بهر من دارد بکف
گر جهان بی من جوانی بگذرد
این بود حال زنان نیک خوی
کی زن بد گو نه نیک آیین بود
کرد چون دانا حکیم نیک خواه
ساخت تدبیری که دانش کند آن
بعد نه مه گشت پیدا زان محل
تاج شد از گوهر او پر بلند
ز نو بر رو صحن او معمور شد
سالم از آفت تن و اندام او
دلبری و نیکویی ماه تمام
نازک اندامی که از سر تا بپای
گیسوش بود از قفا آویخته
بود روشن جبهه اش آیینه رنگ
چشم او مستی که گرده نیم خواب

آبش از سر چشمه خضر آوری
جمله ایامش ز صحبت مسیح
خالیست آن لوح از حرف وفا
چون تهی یابی ز رو فراموشت کند

روز اندر کشف حال خویشتن
گر چه بر بس خشم ملک آمد درست
کش فزاید پیش من عز و شرف
کند رو چشم بحسرت تنگ دو
از زن بد خود نشاید کند گوی

بد چیران فکرت آتش و زن
کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
شحنه گشت از غبار و فر و مند
چشم او از مردمک بی نور شد
راه سلامان آمد سلامان نام او

جزو جزوش هم بخوب و دلربای
زو بهر مو صد بلا آویخته
ابروی زنگاریش دی چوگان
تکیه بر گل زیر چتر مشکناب

میوه چون خواهد ز تو همچون شهان
گویدت کای جا نکند از عمر کاه
در جهان از زن وفاداری که دید
گر تو پیری یار دیگر اندیش

هر دو را اول [illegible] بود
در نیابد [illegible] پس از دم
بعد از آن تفتیش از سر نهفت
دم بدم آید که ای کاش این جوان
خواجه فرد وسی که دانی بگردش

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد
غنچه از گلبن شاهی دمید
صحن گیتی بی جای چشم ملک
چون ز عیبش سلامت یافتند
چون نبود از شیر مادر بهره مند

بود بر سر فرق وی خطی ز سیم
قامتش سروی ز باغ اعتدال
چون ز دود زنگار زو آینه دار
گوشها گنجینه نوشش از طرف

تا زید آری ز سیب اصفهان
هیچ چیز از تو ندیدم جز گناه
غیر مکاری و طراری که دید
همبر از تو توی تر اندیش
جای تو خواهد که او بنهد دگر
خاطر از زنگ رعونت پاک بود
تا من از اول بپیشش نگرم
زو دم او ز حال خویش این گفته گفت
بود هم دمساز جان ناتوان
بر زن نکیت نفرین بدکیش
جنس نیکان در خور نفرین بود
شهوت و زن ز آغوش پیش داد
در محل حسن زخم آرام داد
نغمه از ملک آزادی وزید
بود آن بی ام و آن بی مردمک
از سلامت نام او بگرفته اند
دایه کردند بهر او پسند
سال او نوبت کم ابسال نام
خوش منی از مشک را گرد دو نیم
افسر شاهان بر آتش پامال
شکل بینی مانده از روی کمال
گوهر گشاده از آستین صدف

بر عذارش حلقه‌گون خطی چو نیل
رسته دندانش ز درّ خوشاب
از لب او جز شکر گرفته کام
زان هزاران لطفها آمد پدید
بر تنش پستان چو آن صافی حباب
دیده مشاطه چو لطف آن شکم
آن نشان از اوصاف خود آمد ناف
از گل نسرین سرینش خرمنی
در کف او رحمت آزادگان
خون دست افتاد در روی عاشقان
ناخنانش بدرهای منخسف
چون سخن با ساق در ران او رسید
بود آن سر نامحرم نهان
در بر آن سیمین صدف بشکافته
هرچه باشد دیگری را دست برد
آن سوی لب دریا نشست
هر طرف مرغان آبی در شناه
کی پس از گردی شویم دست و روی
کانچه شد آلوده زآلودگان
شاه چون دایه گرفت ابسال را
چشم او چون بر سلامان اوفتاد
در تماشای رخ آن دل فروز

رونق مصر جمالش همچو نیل
حقّه درّ خوشابش لعل ناب
خود که دید است آن لب و شکر کدام
غبغبش کرده تمام ارباب دید
کش نسیم انگیخته از روی آب
گفت این نقش از گل نیست کم
نافی از وی نادره او دلشکاف
از خیالی مستور زیر دامنی
پیل غفلت را رها آمد کمان
رنگ حنایش ز دست بستان
بدرهای او ز حنا منخسف
زان زبان در کام می باید کشید
هیچکس محرم نه او در جهان

تا کند بهر تقرب آب دست
غوطه زن از قعر دریا تو چو ماه
شستم اکنون دست خود زین شست و شوی

تا سلامان همایون فال را
زان نظر جا کش به جان افتاد
رفت از او خواب شب و آرام روز

آن خط ارچه بهر چشم بد کشید
در دهان و در ره اندیشه کم
رشحی از چاه زنخدانش گشاد
همچو سیمین تخت پیش سینه
زیر پستانش شکم رخشنده بود
کرده چون پای شارستان لوح
هر که دیدی آن میان کم ز مو
مخزن لطف از دو دست او دو نیم
آرزوی اهل دل در شست آن
هر سر انگشتش عناب با خضاب
شکل او مشاطه چون آراستید
زانکه می ترسم رسید جای سخن
لیک در زیر آن آورده بود

دید دریای پر از ماهی و ماه
گفت دریای که چندین جا بود
چشمه خواهم بسان مردمی

آورد در دامن اچیان چوش
شد به جان مشغول لطف گوهرش
روز تا شب جدا و جهد او

چشم بینا را بلا بر جان کشید
گفت گوی عقل حکمت شرم کم
وز زنخدانش معلق سیب او
چون صراحی بر کشیده گردنی
در سپیدی عاج و در نرمی چو موم
از سر انگشت اشارت شد نشان
جز کناری زو نکردی آرزو
آستین از سرکه همیان سیم
قفل دلها را کلید انگشت آن
فندق تر بود یا عناب تر
از سر یک با هلالی خواسته
آن سخن آید گران بر طبع من
هرچه آنجا بود عارت کرده بود
گوهر خود را در آنجا یافته
بهتر از چشم قوتش دست برد
جرعه در حلقش هزار اندر هزار
کرد و اندر وی صبح و شام
کوته از وی دست هر نامحرمی
فارغ از وی جگر پالودگان
بر دماند از شعله پستان جوش
همچو گوهر بست در مهد زرش
بود در بست گشاد مهد او

کومش را بستی از مشک و کلاب
که گرفتی شکرش در مهد تاب

مهر او از بس که در جانش نشست
جشم مهر از هر که غیر او ببست

گر بسر گشتیش بی هیچ شک
کردش جا در بصر چون مردمک

نقد جندی جون ز شیرش باز کرد
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد

وقت حسن را پت کردی تیرش
سوختی چون شمع بالای سرش

بامداد از خواب چون برخواستی
همچو زرین لعبتش آراستی

سرمه کردی نرگس شهلای او
جست کردی جا بر بالای او

کج نهادی بر سرش زرین کلاه
از برش او شمع زان سپاه

با مرصع بندهای لعل و زر
بر میان نازکش بستی کمر

کردی سیان خدش پیکاه کو
تا شدش سال جوانی جارده

جاره بودش بخوبی ماه رو
حال شد جاره جون داد او

پا چنینش بسی بالا گرفت
در همه دلها هواش جا گرفت

شد یکی صد حسن او زان صد هزار
صد هزاران دل ز عشقش بیقرار

با قد چون نیزه بود آن دلپسند
آفتابی گشته یک نیزه بلند

نیزه واری قد او چون برکشید
بر دل هر کس ز زخمی رسید

زان بلندی هر کجا افکند تاب
سوخت جان عالمی زان آفتاب

جبه اش پرواز و نیم نهان
با هلال منخسف کرده قران

مینش زیر هلال منخسف
در میان ماه کانون بی الف

جشم پشتش آهوی مردم شکار
جلوه کاهش در میان لاله زار

ملک خوبی را بر جهانشاه بود
شوکت شاهی بو همراه بود

خاتم شاهیش لعل آتشین
کنج در و گوهرش زیر نگین

تازه پیشش میوه باغ بهشت
آفرین بر دست او کین میوه گشت

جشمه پر لطف سیب غبغبش
تشنگان را آمده جان بر لبش

گردن او در سر از مهوشان
درکمندش گردن گردنکشان

باکیا زانزنی نفع کرد مند
از دو جا بر بازوش تعویذ بند

بستا ز و قدر همه زور آوران
زیر دستش ساعد سیمین بران

ساعدش را از پی روا زین
جان فشانان عقد جان در آستین

پنجه اش داد بخت جام ناب
دست هر پولاد بازو داده تاب

شد راحتا ز دو کف در شاد او
حسن خاتم هم سر انگشت او

هرچه از وصف کمالش گفته شد
گوهری از بحر معنی سفته شد

کوش جان را کن بسوی این کرو
شمه دیگر ز احوالش شنو

لطف طبعش در سخن موی شکافت
لفظ نشنیده معنی می شناخت

پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی
معنیش در رتبه گوش آمدی

هرچه نظم از بحر طبعش یک گهر
هرچه نثر از بلیغ لطفش یک شمر

چون ثریا پایه نظمش بلند
چون نبات النعش نثرش ارجمند

در لطافت لعل حاضر جواب
در دقایق فهم او صافی چو آب

خط او چون خط خوبان دلفریب
خوش نویسان را از او عاشق نا شکیب

چون گرفتی خامه مشکین رقم
آفرین کردی بدان لوح و قلم

جانش از هر حکمتی محفوظ بود
کلمهای حکمتش محفوظ بود

در ادای حکمت یونانیان
گفتنش یونانیان نغم اللسان

شب که از هر کار دل پرداختی
با حریفان نرد عشرت باختی

بزمگاه چون بشب آراستی
مطربان چون بر سر کر خواستی

چون دماغ از شدی از باده گرم
تا تنش را از لب شکرشکن
پیکرش با شکر آمیختی
فندق تر ریختی بر مشک تر
ناله‌های دردناک انگیختی
شب آتشش کار بودی تا سحر
صبحدم چون شاه نیلی‌پوش تن
شهسواران نیم‌مست از نیم‌خواب
هر یکی در خیل خوبان سروری
یک بیک چوگان زنان چون هلال
گوی بردی از همه با صد شتاب
گوی اگر صد بار از آنجا بار بس
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود
شه چو گشتی بعد چوگان باختن
بی مدد او را ابره را آراستی
گاه بنهادی پی مرغ پران
در گشادی تیر پرتابی ز شست
در … سر تیرش ار … ز خطر
بود در جود دستها دریا کفی
پر شدی از فیض او ابر کرم
کار او بودی ست جود افزون
لیک اندر جست جوی قال و قیل

برگرفتی از میان حجاب شرم
چون مسیحا جان در آوردی به تن
گوش را شکر به … …
ور ترد در چنگ افکندی شرار
با لغات از زمزمه خون ریختی
با حریفان عیش … دی … سحر

گاه با قوال و مطرب ساز آمدی
گر شدی همراه نایی ره سپر
گاه دادی چنگی گوشمال چنگ را
گاهی از بربط چو طفل خرد سال
گاه می‌شد بلبل از دور غزل
چون تن از خواب سحر آسوده شش

پای کردی سوی میدان در رکاب
آفت ملکی بلای کشوری
گرد هر یک گرد حلقه صد هلال
گوی بودی پیلمانان ماهتاب
آمدی هر بار حال این بود و بس

با گروهی از نژاد چنبر وار
صولجان در کف میدان تا حشی
گرد بودی زخم چوگان از رحم
با هلال صولجان دنبال او
آری آن کس را که دولت یار شد

چون کمان با ال به تیر انداختن
بانگ زه از گوشها بر خواستی
رهسپر گردی ز هنجار کمان
بودیش خطی افق جای نشست
گاه صید آهو به پا هیچ بپر

ارکان و ارای خواص اندر زمان
دست مالیدی ای حالاک …
گر نشان بودی از زین فیروزه مغز
گر نشانه گرد بختی کردی شش …
بی سوی مقصود بردی راه راست

عرصه گیتی ز دنیا رو درم
ابر باشد قطره بخش او بدره ده
معن باشد مدخل و حاتم بخیل

نیستش کم کس دریا گوهرش
بزم جود وش با چو می ار آراستم
بس که … داشتی باز آمدی

با نغمه نفس پرواز آمدی
کردی از لبهاش شکر آشکار
تیز کردی سوز ناک آهنگ را
در کنار خود به زخم گوشمال
گاه … دست در قول و عمل
بامدادان عزم میدان بودیش
بار یک زدی با یوان افق
هوژده سال تازه روی نوجوان
گوی زر کش در میان انداختی
بود جای هر چپلان از رحم
حال گویان می‌شدی تا حال او
از نهال بخت بر خوردار شد
گوی شو اندر زمین اش بود
خواستی با گرده زه جا چرخ کمان
تا بنا گوشش کشیدی از نخست
نقطه بی شک شدی نقطه صفر
از خط دوران چو پرون شدی
همچو طبع راست محفوظ از خطا
بل کش از بحر عطا دریا کفی
گوهر افکندی برون از صدف
نیستش با معن و حاتم خواستم
تا فتی انگشت او از فیض روی

فیض کف گر خواهی ای گشتاده دست / از جفای فاقه خون گشته دلی
بس که بردی بار احسان ریختی / یک زبان از بار او بگریختی
بود قطران نکته دانی سحرساز / گفت مدحی سر به سر فضل و ادب
طبع فضلون چون آن اقبال کرد / صعفا اول سیم و زر بر وی فشاندند
همچنین روز دگر این کار کرد / که منک آمد از آتش چو صلی
چون در آمد شب چو برق از جای جست / گفت مسکین سوی زین دو لب تافت
بود بیم تا دست بر بزل درم / در سفر زین آستان کوشش نمود
خسروا ای ناصح شیرین خطاب / کر دو شفق و او داستان خطاب
گفت جامی فکرت بیهوده چند / سود این کلک تا فرسوده چند
هر که بر ملک بقا فخر و زینت / مدح کم جو باز نامو بود را
کم مکن ای سر حشمه دانشوری / کانسرا اقبالش اکنون سر است
هفت کشور سخنره فرمان او / با وصافی وقتان عارف که گفت
خوشتر آن باشد که وصف دلبران / بر رخ هر محرم این در بارست
عاشقی در گوشه بنشسته بود / گفت و گو با خویش در پیوسته بود
مردم از نو داستانی ساختی / ناشنیده قصه بر دو جهی
گر زگفتی کی از آفتاب / گاه از آن حسن کان خاک پای دوست
غافلی از نور او در ای شنید / عاشق از معشوق چون راند کلام
عاشق و نام کسان گفتش که چه / فهم نتوانیی زبانی عاشقان
زآفتاب به غرض نازنین / ذکر سنبل رفت بوش خواستم
پسر و چه بود قامت رعنای او / جز حدیث عشق زنش شنوی
چون سپلا مانز آشد اسباب حال / در نهایت جمع و در حد کمال
سرو نازش شد زکی از سر گرفت / چون رسیدن شد بدان معنی در دست

خم کردی پشت خود در پیش او / گر گدا گشتی بود در پای او

قطره از کلک او دریای راز / بر در بخشش فضلون لب
و اهش از مال مالامال کرد / روز دیگر مدحت او را بخواند
روزها این نکته را تکرار کرد / شد ز بس تضعیف چندان صله
در حریم فضل فضلون بار بست / با مداد آتش طلب کرد و نیافت
با دیم این بود دستور کرم / لیک او را تا جای بخشش نبود

وی غرض تو دو دست امروز منت / کم مکن سر رشته مقصود را
بر تو ختم اندیشه نطق آوری / قصد من زین مدح شاه دیگر است
هفت دریا رشحه احسان او / وصف خاص اصاغ زعام اندر نهفت
گفته اند در لباس دیگران / هر کس آری محرم این از منت

گاهی از برگ گل و سنبل نقاب / گه ز قد سرو کردی که رایت
خاطرش زان هرزه گویی می رمید / گفت با وی کای شب تیره نام
گو مرو وصف خسان سفتی که چه / گفت کای دور از نشان عاشقان
سر این بر نکته دانان رو بهشت / گل که گفتم لطف رویش خواستم
پس خم رسته زخاک پای او / گر تو و اقف از زبان عاشقی

باغ حسنش رونق دیگر گرفت / نار پستان میوه بود ار نخست

خاطر ابسال چون خواهش کشش / در پی چیدن کشیدن خواهشش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو زان کمند
شاهد پرعشوه بود ابسال نغز / کم نه اسباب جمالش هیچ مغز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوه جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم مغوله پیش سر / بافتی زنجیره از مشک تر
تا بدان زنجیره دلها بسپند / ساقهای پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زان دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل بایافتن / تا کیم خواهد بدین سان بافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز / برکمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او زه کاری کمان / صید کردی بی امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تاش بردی زان سیه کاری تباه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب / تا بدان بکشش دل بردی شکیب
دانه مشکین نهادی بر عذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار
که گشادی بند از تنگ شکر / که شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بردلش شیرین شدی / از لب گویاش گوهر چین شدی
که نمودی از گریبان گوی زر / زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی جامه فرجد کی / گردنش از زیر طوق سیمکی
گر کار رخ سیمین ور زدی / زان بهانه آستین او ور زدی
تا نگاری ساعد او را آشکار / دیدی او کردی بجان چهره نگار
که چو بهر خدمت کردی قیام / سخت تر برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او / تاجور فرقش شدی پامال او
بودی الحق صید مکر و حیل / جلوه گر در چشم او در هر محل
هیچ دانش بود ور خود داشتی / یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه صید است گر راه نظر / عشق آرد در دل عاشق اثر
جز بدیدار سلامان نپذیر / عشق بر دلها نباشد جای گیر
پس زلیخا را که جان بر امید / ساخت کاخی چون دل صوفی سپید
هیچ نقش و هیچ رنگی نی درو / چون رخ آیینه رنگی نی درو
نقشبندی جست آنکه خیره دست / تا بهر جا صورت او نقش بست
هیچ جا از نقش او خالی نماند / شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از رخسار زیبا برگرفت / وز مراد خود حکایت درگرفت
یوسف از گفت شنیدش رو که تافت / صورت خود دید هر سو که تافت
صورت او را چو پی در پی بدید / آمدش میلی به وصل او پدید
بر سر او شد که کام او دهد / شکری کامی بکام او نهد
لیک بر پای عزیمش ره نمود / عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت / کامکاری را به هنگامش گذاشت
چون سلامان با همه حلم و وقار / گرد در روی عشوه ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید / وز کمند زلف او مارش گزید
زار بودش طاقت او گشت طاق / در لبش شد تلخ شهدش مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد / حلقه گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد / عیشش از یاد دهانش تنگ شد

دید بر رخسار او خال سیاه — زآرزوی وصل او شد تیره راه
شور تلخ زیر ده بر دن آورد لیک — طعم او بر جان من گردد وبال
آن نماند با من عمر دراز — مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مر ورا جاوید نیست — بحر و اخر اقبال امید نیست
بود هیچو بوم زاغی روز کور — بود ای آن شور را به طعم شکرش
از قضا مرغی چو اصل نام او — ماندش شور را به دریا پسند
گفت پیش آی ای ز شور ری دیر گله — طعم آب شور کرد ناخوشم
ز آب شیرین کام و باش بخور — در میان آرد لب ما تشنه لب
چون سلیمان مایل ابیال شد — طالع اقبال فرخ فال شد
یافت از مهر قدیم او نوی — یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام جان ز لعل او حاصل کند — نقد جان را دست پیش شاه یافت
همچو سایه زیر پای او فتاد — کرد دست مرحمت سوی شه دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت — را که بو پس آمد قلاده رکنار
بس که می سود از دلا هم لب به لب — ماند باقی آنچه اصل کار بود
هر سودای که در سر داشتند — سخت تر شد میل پیوندی که بود
داشت شکر آنکه بیشان کر — تا شکر خواب سحر بر بودشان
صبحدم کین نشاط ما کش نقاب — هر خواب آلود کان از زر ناب
بیلها زین طاق زنگاری کشید — چشم از بیداری شب خم خواب
خاری خاری از خمار شب ورد — جرعه می خواست لیک از لعل یار
یار را بی زحمت اغیار خواند — عشرت دوشینه را آغاز کرد
روز و شب بر همین پیوسته بود — ماه دو سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کان شیرین طرب — منت داب من کم گذار حنین

گشت از آن خال سیه جانش تباه — دید چون عنبر ازش بر عذار
ارغوان در شیشه ایکر و تنگ — گر بها او اگر چشم طمع و جلال

جا گرفته بر لب دریای شور — بود از دریای شور آبشخورش
حوصله پر چشمه انعام او — سایه دولت بفرق افکند
کاب شیرین نیست وهم از حوصله — گفت بر تیم کاب شیرین چشم
طبع من ز آبشخور دریای شور — بر لب دریا نشسته روز و شب

شد بدان پیوند اقبالش قوی — فرصتی بجست تا پگاه و گاه
جان شیرین تا بشب وصل کند — تا شبی سوی‌ش بخلوت راه یافت
ورز تواضع سر به پای او نهاد — شه سلامان نیز با صد عز و ناز
کام جان از حقه نوشش گرفت — هر دو را از بوسه شد آغاز کار
شد لبالب هر دو را جام طرب — گرچه لبهاشان بهم بسیار سود
پرده شرم از میان برداشتند — شد گشاده در میان نخبی که بود
شد بهم آمیخته شیر و شکر — کام جان بر شیر و شکر بودشان

دید یار از گل بیداری کشید — خواست شهزاده ز بستر کامیاب
جنبشی از شوق یار شب ورد — خاطرش از بهر دفع آن خمار
پهلوی خود بر سر پیوند نشاند — برقع شرم از جمالش بر گرفت
چشم زخم دهر زیشان دور بود — روز هفته ماه و سال
نه بروز افتد ز نکد کر شب — لیک دور چرخ کج رفتار کین

ای بسا صحبت که روزی کهیم — صبحدم را نوبت آن شد عام
روی در بغداد کرد اعرابیی — ور تمنای غنیمت یابیی
بعد چندین روز بار انتظار — بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او اشیا و خاصی از کرم — یک طبق پالوده از جلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل — چون نهی بر لب کند در معده جای
چون نهال زخوردنی دیباچه‌ای که — بس پستم اکنون غذای خویش عید
کندرین مهمان سرای سبز خام — تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان گفت — زحمت آمد شد چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد از زمان — چون تو کردی گذار چه باشد جرم من
چون سپاهان سد حریف ابسال را — صرف تو صلش کرد ماه چال را
باز ماند از حکمت شاه و زمم — محرمان کردند شادمان از
بهر پرسش هیچ خویشش خود نماند — تا مقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان صحت از وی راست بود — در خلاصش و پستی پای زد
بر نصیحت یافت کار ادل قرار — از نصیحت صد بران کامل شوند
از نصیحت زنده گردد هر دلی — گشته کار عقل و دین بشاش است
هر که از پیغمبری دم زد بود — چو نصیحت زآسمان نامد فرو
شاه با وی گفت کای جان پدر — عرصه آمال من گلشن بهشت
پا لها چون غنچه دل کرده‌ام — خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای چست تا هم فن ... — افسر شاهی ز فرق من منه
و سپه دل در شاهد زمانه — رخش زیر ران میدان آمدن
نی گرفتی زان چون چوگان دست — گاه آهو گاه نخجیر افکنی
بگزین آهو و شان شیر گیر — روز تن گردان شوی گردن فکن

چون شب آمد پیلک گپ بختم — ای بسا دولت که دارم وقت شام

نرم و نازک چون لب هر دو گل — این زمان آمد از شت زار حالی
با خلیفه گفت دور از ریش ناک — کای ترا بر روز و ماه افلاک مهد
از برای حاجت یا امید شام — جز سوی خان تو ننهم کام خویش
ای ز تو پوشیده اسرار نهفت — شاید آنجا بار ندهندت دگر
نی ز من ای مبتلا امن و امان — میکنم من صرف وسع خویشتن

هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم — چون ز حال خود خبر جستند باز
با وی از هر جا حکایت راز — کهنها گفتند از نوعی کهن
داستانی بی کم بی کاست بود — هر یک اندر کار وی رای زدند
گر نصیحت منتی بر هر پیکار — از نصیحت ناصحان مقبل شوند
از نصیحت حل شود هر مشکلی — ناصحان پیغمبرانند از نخست

شمع بزم افروز ایوان پدر — دیده اقبال من روشن به تست
تا که چون تو بدست آورده‌ام — همچو گل از دست من دامن مکش
وز برای چست چشم زیر پای — رو بعشوقان نا بحر ... مده
تخت شوکت را به تست پایان — منصب تو چست چوگان باختن
پهلوی سیمین بران کردن نشست — در شکارستان اگر تیر افکنی
بنهمت نخجیر را آماج تیر — در صف مردان اگر شمشیر زن

یکی از مردان مرد آگهی　　پیش شیخ شهر زنی کرد راهی　　ترک این کردار کن بهر خدا　　در نماز ... از اشارتی پا

ابلهانه نزد ... چیستم ...　　شرم با ... که گفتی از نام

عرق خون چند وارث سر شفقت　　نکته‌ای خوش از حق شد که گفت　　نخل او از شاخی که آب از اصل خورد　　سر کشید از آب و قصد اصل کرد

اصل با او چون کند و شد میدان فراخ　　سنگ بی بر بر زمین افتاد از شاخ

چون سلامان از ... که شکسته　　بهر جمع ... کو مروش کرد　　گفت ... ابرو رای توام　　خاک پای ... فرسای توام

هر چه فرمودی بجان کردم قبول　　لیکن از بی صبری گشتم ملول　　سینه ام ... دل ار نخورم　　صبر بر ... ذات ... من

بارها با خویش اندیشیده ام　　در خلاصی زین بلا پیچیده ام　　لیک چون ... از ناله آمده است　　جان من در ناله در آمده است

در رضای چشم من ابروی او　　کرده ام روی از در ... سوی او

گفت با او باده ... در شب　　چون ز باغ میوه آمد بر سرش　　میوه چینی ... 　　رشته کار ...

گفت ای مادر چو چشم دیده را　　کی تواند از رسید این شیوه را　　... پرده ... شود　　ور کز بد ... شود

چون شه از پی سلامان شد　　شد حکیم اندر صحبت سخت کوش

گفت ای نوباوه باغ کهن　　احسن ... کن　　حرف خوان ... 　　خط ...

خازن گنج آدم تو ...　　ای مجموعه عالم تو همی　　... 　　خویش را اگر ...

آنکه دست قدرتش ...　　حرف حکمت در دل پاکت سرشت　　پاک کن از حرف حکمت سینه را　　روی در آیینه ...

تا شود گنج معانی سینه ات　　عرق نور معرفت آیینه ات　　چشم خویش ... شاهد　　پیش از این در صحبت شاهد ...

چیست شاهد صورت پر عار و عیب　　از هوس بی دامنت پاک و جیب　　بر چنین ... معشوق شو　　در حریم عافیت ... شو

نقطه در تن مایه بخشش جان تست　　قوت اعضا قوت امکان تست　　ای ز شهوت ... جان ...　　گوش دار ...

بودی از آثار عالی مرتبت　　بر فراز چرخ نوبت کوب ...　　شهوت نفس ... 　　در حضیض خاک ...

با خرد پس آن تاج دار سرفراز　　ای موذن گفت ... نماز

هیچ دانا ... نشناسد چو تو　　وز فوات وقت ترسید چو تو　　با چنین ... پستان سرا　　گر گذشت ... جای

ماکیان نی جند را گرد کله　　جند کردی در سپهر مرغزار　　گفت ... 　　شهوت ...

گر ز نفس و شهوت بگذشتی　　در ته مرغزار ... گی نشستی　　در ریاض ... محرم ...　　با خرد ...

چون سلامان از حکیم اینها شنید
گفت ای جان فلاطون از تو شاد
من نهاده روی در راه توام
لیک برای خیرت روشن است
هرچه او راهی را دل قائلم
ساده مردی شد ساده با پیر
بود پا از محنت ره ریش شان
بر سر آن کوه راهی تنگ تنگ
هرچه افتادی زان باریک راه
شد خرم زانجا خطا که داریش
گر تو حکم راست خواهی خیر راست
هرکجا از عشق جان در هست
خاصه عشقی کش ملامت یار شد
بی ملالت عشق جان پرورد نیست
مهر اسپال ز در دل و اکند
بر نیاید هیچ جا از وی دمی
می نکاهد از ملامت جان مرد
روزها اندیشه کاری پیش کرد
کرد آخر از وطن پرواز جست
هم سلامان نغز و هم ابسال نغز
مرد و زن پهلو به پهلو متصل
یوسف کنعان چو در زندان نشست

صد ارسطو زیر فرمان تو باد
کمترین شاگرد درگاه توام
کاختیار کار بیرون از من است
کی توانم آخر از وی سر کشید

عقلها بودند از آغاز زده
هرچه گفتی عین حکمت دانستم
قدرت فاعل بقدر قابل است
بلکه بسیار قوت فاعل بدر

بر سر آن کوه آمد پیش شان
کز عبورش بود پای هم لنگ
قعر دریا بود پیش را آنگاه
هرکجا باشد سلامت در آن پیش

کوهی از بالا بلندی در شکوه
هیچکه زانجا نیارستی گذر
تا گمان شد آن حرکت زانجا خطا
پیرکها بانگ کم زن ای پسر

گفت و گوی صحبت بسیار شد
چون ملامت بار شد چون خوش رفت
لیک شوری در درون دل فکند
کش نفتاد از ملامت ماتمی
صبر بر روی کی برد انکار مرد
بارها در کار خویش اندیشه کرد
محملی از بهر رفتن ساخته
محمل از بهر دو چون بادام دو مغز
بود محمل تنگ از آن خوش بود دل

از ملامت سخت گردد کار عشق
چون سلامان این ملامتها شنید
مشرب عذب صفاش تلخ شد
جانش از تیر ملامت ریش گشت
میتوان یک زخم خورد از تیغ تیز
با هزار اندیشه در تدبیر کار
چون درآمد شب روان محمل ببست
وقت رفتن شه سر برد دوش هم
یار بی اغیار چون در بر بود

بوی حکمت بر مشام او وزید
ساختستی بوده را تا کنون نابوده
در مول او بجان بشتافتم
قابلیت نیست بهر فعل حالت
بر خلاف او برون او اثر
مرد و زن را بر یکی خرک با بعز
موج زن دریای اندر پای کوه
تا گذری از شکم با همچو مار
رو بپا با کنار زهقایش کاه حذر
کاختیار از دست او شد بدر
اختیار آنجا گمان بردن خطاست
محنت اندر محنت و غم در غمست
وز ملامت گر فزون تیمار عشق
جان شیرینش ز غم بر لب رسید
غره ماه نشاطش سلخ شد
در دل اندوهی که بودش بیش گشت
چون تابی شد چه چاره جز گریز
یافت کارش بهر اسرار فرار
تنگ با ابسال در محمل نشست
گاه چون جفت خفته در آغوش هم
خانه هرچند تنگ تر بهتر بود
بر زلیخا آمد از هجران شکست

خان و مان سوی چو زندان تنگ شد ‏ سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغ از دوزخ عشق ‏ تا چشید او میوه از باغ عشق

چند ازین پستان سرای نازنین ‏ چون که کاران شوی زندان نشین
گفت تا باشد از جمال دوست دور ‏ عرصه آفاق بر من چشم مور

ور کنم با او به چشم مور جای ‏ خوشترم باشد ز صد بستان سرای

چون پلاسان خفته بر ... اند مجل ‏ پند گو با زایران دستی نماند

از ملامت ایمن و فارغ ز غم ‏ بار خود بر ساحل
دید بحری همچو گردون بیکران ‏ چشمهای بحر با یکدیگر اخران

قاف تا قاف امتداد دور او ‏ تا به پشت گاو ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب ‏ گشته کوه پستان از انهار روی آب

بازنجی اشتران از هر طرف ‏ از زبر پستی لب آورده کف
ماهیان در روی نمایان بی دریغ ‏ همچو جوهر از صقالت داده تیغ

لکه پیدا پس چشم خورده چین ‏ چون خطایی نقش و پای چین
گرده سطح ابر را هر سو دو نم ‏ همچو نیل و پیه را ... سیم

چون پلاسان بحر را نظاره کرد ‏ بهر آن پایاب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا از ورق چون ماه نو ‏ بر کنار بحر اخضر تیز رو

مرد و زن رفتند اندر وی آسوده حال ‏ شده خورشید در منزل هلال
شد روان از باد بادبان بر ساحت ‏ همچو بط سینه بر آب انداخت

راه را بر جو سینه می شکافت ‏ روی در مقصد سینه می شتافت
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر ‏ تیز پرتر گشت از اندکی تیر

از پس ماهی که زورق راند ‏ وز دم در بازرو تیغ ند ند
شد میان بحر پیدا بیشه ‏ وز صفت آن بیرون ز هر اندیشه

هیچ مرغ اندر همه عالم نبود ‏ گندران عشرتکده حرم نبود
یک طرف در جلوه با هم جوق جوق ‏ چون تذرو از تاج و قمری از طوق

یک طرف صف صف همه پستان سرای ‏ ساز و پستان کرده از منقار های
نو درختان شاخ در شاخ اندر ... ‏ وز نوا مرغان چو شاخ اندر و

میوه در پای درختان ریخته ‏ خشک و تر با یکدیگر آمیخته
چشمه آبی به زیر هر درخت ‏ آفتاب و سایه گردش لخت لخت

شاخ بود از باد دست رعشه دار ‏ مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبودی تنگ گیر انگشت او ‏ ریختی از رخنه انگشت او

گوییا باغ ارم چون رو نهفت ‏ غنچه پیدا ایش آنجا شکفت
یا بهشت عدن بی روز حساب ‏ برگرفتا ز روی خود الحجاب

چون پلاسان دید لطف شیر را ‏ از سفر کوتاه کرد اندیشه را
اول فارغ ز هر امید و بیم ‏ گشت با ایپال در بیشه مقیم

مرد و شادان همچو جان و تن بهم ‏ مرد و حرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی ز آویزش اغیار دور ‏ راحتی ز آمیزش تمایز دور

نی ملامت پیشه با ایشان جنگ ‏ نی نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ
گل در آغوش و خراشش خاری ‏ گنج در پهلو و رنج ماری

مرد نان در مرغزاری کرده جای ‏ مرد می از چشمه سار خورده آب
کار با بلبل به گفتار آمده ‏ گاه با طوطی شکر خواری

گاه با طاووس در جولانگری ‏ گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب ‏ مرد و میگرد ... روز و شب

خود چه زان بهتر که باشد با تو یار
خورده دانی گفت با او هیچ راز
می بری عمری بسر در جست و جو
در میان دیگیر م وطن
گر روم هر سو و صد فرسنگ پیش
با نزاران دیده از روی کنم
تا دهی با تو بود دوری بود
شه چو شد آگاه بعد از چند گاه
ناله بر گردون رسانید از رفت
گفت از هر جا خبر جستند باز
چون دل عارف نبود از وی نهان
چون سوی آن آینه افتادش نظر
با هم از فکر جهان بودند دور
شاه چون صحبت ایشان دید
یکسر موی فرو نگذاشتی
هر کجا پیوند و همدم را بهم
اندر آن قباشان یکی کند
هر چه بر ارباب آفات آمد است
کوهکن کانجا زنی پرویز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش
کرد حالی حیله تا زان هنر
چرخ کین کیش هم همین آیین داد

در میان زیب جویان کنار | در کنار تو بجز مقصود نی

چیست مقصودت ز جست و جوی تو | گفت مقصود آنکه با عذرا هم
بر سر یک چشمه باشم خیمه زن | دوست زانجا دور و دشمن بر حرم
تا بدم از آدمی دیدار پیش | دیده گردد مو بمو اعضای من
تا ابد نظارهٔ رویش کنم | بلکه از نظاره هم گیسو شوم
جان سپر داغ مهجوری بود | چون نهد عاشق بسوی وصل گام

کس نبود آگاه از آن پوشیده راز | داشت شاه آیینه گیتی نما
هیچ حالی از بد و نیک جهان | گفت کو آیینه را وا از پیش
یافت از گم گشتگان خود خبر | سر دور از عشرت کنان و شنید
از همه اهل جهان یکسر نفور | سرکی شاد از لقای دیگری
رحمتی آمد بر ایشانش پدید | بی ملامت کردن خاطر خراش
جمله آنها را مهیا داشتی | ای خوش آن روشن دلی کز رای
خورده جام شادی و غم را بهم | جانشان صافی ز رنگ تفرقه
و اندران دولت بد کار یکند | ای که از هم بگسلد پیوند شان
یکسر از بد مکافات آمد است | نیک کن تا نیک پیش آید ترا

شد حکیم آنکه دانی حالش | غیرت عشق آتش سوزان فروخت
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر | رفت آن بیچاره جان سوی
در کف شیرویه تیغ کین نهاد | تا پیکر زخمش ز شیرین جامه دور

ملک مقصود تو موجود نی
کای زداغ عشق عذرا داد گداز
روی خود اندر پی صحرا نهم
جان ز خلق آسوده و تن بر حرم
قبله رویم شود عذرای من
ور ز روی آزاد گردم او شوم
جز یکی سیر در گنجد والسلام
زان فراق جانگداز عمر کاه
ور ز دیده خون بگریاند حسرت
پرده ز اسرار همه گیتی گشا
تا در آن بیند رخ مقصود خویش
وز غم ایام بی اندیشه دید
هیچ عشم شان نی برای دیگری
هر چه دانست از اسباب معاش
کاورد شرط مروت را بجای
جانشان ایمن ز رشک تفرقه
و افکند بر رشته جان بند شان
بد بکس تا بد بغیر ساید ترا
روی در شیرین شو پرویز کرد
خرمن صبر و شکیب خسرو را سوخت
ماند با شیرین همین پرویز و بس
در سر پرویز عشق انداخت دور

شاه یونان چون سلامان زاده دید
کو به ابسال و وصالش آرمید

عمر رفت و وین شمار پس نکرد
ور ضلالت روی حال واپس نکرد

ماند خالی ز افسر شاهی سرش
تا که گردد بهره‌مند از افسرش

تخت را بخشد ز بخت او
آنکه پای کو ببوسد تخت او

در درون شاد از این غم آتشش
وقت شد زین حال ناخوش آتشش

بر سلامان قوت همت گماشت
تا ز ابسالش دلی باز داشت

لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
لیک نتوانستی از وی بهره یافت

روی او میدید جانش می‌طپید
لیک با وصلش نیارستی رسید

زین تقاضا در ره بحث اوفتاد
خرم و بر زمین بخت اوفتاد

مرد مفلس را ازین تر چه غم
گنج در پهلو و پا بی درم

تشنه را زین سخت‌تر نبود عذاب
چشمه پیش چشم و لب محروم از آب

اهل دوزخ را چه محنت زین بتر
آتش اندر جان و جنت در نظر

بر سلامان چون شد این محنت دراز
شد دری رحمت بر روی وی فراز

شد بران رایش که پیش آید پدر
تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر

ترس زنیان در پدر آورد روی
تو به کار عذر خواه و عفو جوی

آری آن مرغی که باشد نیکبخت
آرد آخر سوی اصل خویش رخت

از حکیمی کرد شاه آنگه سؤال
کای محدث کیست فرزند حلال

گفت آن کز عاقبت گردد شبیه
با پدر گر بخرد است و گر سفیه

چند روزی گر نماند با پدر
عاقبت چون زو برآید با پدر

ورنه حال آن بی معنی کواست
دست از و بگسل که فرزند زناست

آن گیا کز جو و گندم خواست
خود کندم را آنچه دارد آن پیست

گرچه می‌ماند بوی آغاز کار
چون رسد وقت درو گردد نیاز

دانه‌اش گوید که اینم گندمست
نعمت و نام گندمی از وی گسست

چون پدر روی سلامان را بدید
از شرف اقبال گاه او رسید

بوسه‌های گرمش بر فرق داد
دست مهر از لطف بر دوشش نهاد

کای وجودت خوان یغما را نمک
چشم انسان را جمالت مردمک

روضه جان را نهال نوزی
آسمان را آفتاب دیگری

باغ دولت را گل نوخاسته
برج شاهی را مهی آراسته

عرصه آفاق لشکرگاه تست
سرکشان را روی در درگاه تست

پایه قدرت بالای تخت و تاج
مسند تخت و تاج رای تو رواج

تاج را مپسند بر فرق چنان
تخت را در زیر پای ناکسان

ملک ملک زیب پیشان ملک خویش
ملک را بیرون مکن از سلک خویش

دست ازین شاهد که داری باز کش
شاهد و شاهد پرستی نیست خوش

دور کن پیمانهٔ این شاهد پرست
شاه باید بود یا شاهد پرست

هست شرط پادشاهی چار چیز
حکمت و عفت شجاعت عدل نیز

نیست حکمت کز پی نفس لئیم
سخره حکم زنی گردی مقیم

نیست از عفت که گردی دیو بند
واهمن آلاید بیار با پسند

از شجاعت نیست کش سازد زبون
قحبه‌ای از زنبه مردی برون

نیست از جود آنکه نتوان دل گسست
وانچه گردان خوار زیب پشت

هرکه با این چار خصلت یار نیست
حرف مشک را برین کردم تمام
کیست در عالم ز عاشق زارتر
نی غم یار از دلش زایل شود
چون سپاهان آن نصیحتها شنید
چون حیات مردن در خور بود
پشته پشته هیمه از هر جا برید
مرد و زن از دیدار آتش خوش شدند
بر مراد خویش همت برگماشت
چون ز معشوقش در آتش شد
پیش صاحب همت این ظاهر بود
وین پرستی کوره آتش پیش
با منافق شیوه دورویی و رنگ
زور داش را طلب کرد از نخست
ماند پا سالم آن رودای و دین
باشد اندر دار گیتی روز و شب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد
گر بدارد دوست از پیداد دوست
ور ره زیبا برید خون تیغ
رقت ... یکتا بماند
دود آتش خیمه بر افلاک زد
روی بازناخن ز بس ... زار جست

از عروس مشک برخوردار منت
آنچه در سر چار از و شد خلل

نی تمنای دلش حاصل شود
جامه آسوده یکی برخود درید
مردگی از زندگی خوشتر بود
جمله را یکجا فراهم آورید
دست هم بگرفته در آتش شدند
سوخت آنرا و سلامت را گذاشت
گر شکستی داد شد بر عشق شد

پایه آزار او چکاه و کام
خاطرش ز زنده کانی سنگ شد
روی با اسپاهان در هم انها
جمع شد زان پشتها کوه بلند
شه نهانی و اتفاقا حال برد
بود آن عشق برنزد این زر خوش
کار مردان دارد از یزدان نصیب

از بی اثبات دین بر داب جنگ
ور ردای خویشتن ... جست
هان به بین خاصیت نور یقین

آن منافق گفت با این پرست
در میان کوره آتش نهاد
کان ردا نی سوخت چون خاشاک و خس

از کمان چرخ بی در بی رسید
بر وی از سنگ رقیب آید شکست
شحنه شهرش ... ورد و دریغ
چون تن بیجان ز و تنها ماند
صبح از اندوهش گریبان چاک زد
یک سر ناخن نماند از دی درست

ناگذشته از گلویش خنجری
ور بگرد و از سرش سنگ رفت
چون سپاهان کوه آتش بر فروخت
ناله جانسوز بر گردون کشید
بس که از غم سینه کندن گرد ساز
سنگ میزد بر دل دیگ سنگ

ور دل خود کی دهد ساس محل
آنچه می بایست گفتم والسلام
نیست کار از کار او شوار تر
طعنه بدخواه و پند نکوخواه
سوی نابود خودش آهنگ شد
در فضا جانفشانی پا نهاد
آتشی در پشته و کوه افکند
خاطرش بر کشتن ابسال بود
زر خوش خالص بماند و سوخت غش
نیست این زحمت مردان عجب
هرکه بی همت بود منکر بود
گرم چون آتش کباب و کار خویش
هان بیا را رحمتی داری بدست
در ردای حضرت دنقش آتش فتاد
آنچه سر و ن سالم ماند و بس
عاشق بیچاره را حال عجب
از قفای او در آید و یکی
یابد از طعن ملامت گر نصیب
واندر آن ابسال را چون خس بسوخت
وز همه مرگان ز دل چون خون کشید
سینه ناخن خستش شد همچو باز
بود آن شده خالیش را محک

چون گل نشستاران سپکش غبار   نقد او آمد برون کامل عیار   چون از دست تهی کردی نشست   گندمی از حسرت به دندان پشت دست
چون ندیدی هیچ اندر چهٔ یار   پنجه خود کردی از دندان نگار   زان گمر دیدی چو خالی مشت خویش   گندمی از دندان سپر انگشت خویش
آن شکر لب را ندیدی هیچ جای   نیشکر آیین شدی انگشت جای   روز و شب بی آنکه همزانوش بود   از طپانچه بود پیش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی   با خیال ماه رویش افسانه گوی   کای ز هجر خویش جانم سوخته   از جمال خویش چشمم دوخته
عمر بودی ای انیس جان من   نور بخش دین گر آن سر   خانه در کوی وصالت داشتم   دیده بر چشم و جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد   ور ز وصالت یکدگر در صد گشاد   هر دو ما با یکدیگر بودیم و بس   کار نی کس را بما با ما اپس
دست بیداد فلک کوتاه بود   کار ما بر موجب دلخواه بود   شب همی خفتم در آغوشش هم   راز گویان گوش بر گوش هم
در میان ما کسی را راه نی   تا کسی از حال ما آگاه نی   کاش چون آتش همی افروختم   تو همی ماندی و من میسوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود   این همه آیین ما مسکین چه بود   کاش کی من نیز با تو بودمی   با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستی   عشرتی جاوید در پیوستی
آن عرابی چون شد اشتر در شتاب   از شتر اما و حبشی مست خواب
از پی کاری شتر چون یاریی   دید کرده آهنگ خوش شماری   چون عرابی بامداد از خواب خاست   نی خبر داشت که آن اشتر کجاست
گفت وا ویلا که گم گشت اشترم   ماند خاطر از خیال او برم   کاش با او گشتمی من نیز گم   تا زدی بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی   تا ازین دوری بکسو رفتمی   هر که او گم کرده را دریافتی   با منی آواره یکجا رفتمی
چون پیاده ماند از ابسال آن حزین   ماند در روز و شب حال حزین
محرمان آن پیش شه گفتند باز   جان ما افتاد زان غم در گداز   داشت با ابسال صد اندوه پیش   آمدش بی او غم چون کوه پیش
با ویس غم بود با او نیز هم   از ضمیر او نشد تا چهر غم   گنبد گردون عجب غمخانه است   بی غمی در روی دروغ افسانه است
چون کل آدم سرشتند از بخت   شد بعقدش خلعت صورت درست   ریخت بالای هم از سر تا قدم   چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روز تا به شب   بر سرش بارید باران طرب   لاجرم از غم کس آزادی نیافت   خبر پس از چل غم کی شادی نیافت
چون بود باران شادی غم کار   گیرد آخر کار بر شادی قرار   لیک اندک اندکش پرده راست   کین قرار اندر سرای گیراست
شه پیاده ماند ازان ماتم چو دید   بر دلش صد زخم رنج و غم رسید   چاره آن کار شو افسون هیچ   بر درگ جان دهاد شی تب و رنج

کرد وصف ای آن دانا حکیم | کای جهان را قبله امید و بیم
هر کجا درمانده در مشکلیست | حل آن ز اندیشه روشن دلیست

در جهان امروز روشن دل تویی | بند سای قفل هر مشکل تویی
سوخت اسپال و پیلامان از غمش | کرده وقت خویش صرف ماتمش

نی توان اسپال را آورد باز | نی پیلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اینک مشکلی چون پیش تو | چاره جو از عقل دوراندیش تو

زین غمی فرما که بس درمانده‌ام | در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
واد آن دانا حکیم او را جواب | کای گشته راست از راه صواب

گر پیلامان نشکند پیمان من | وا آید اندر ربقه فرمان من
زود باز آرم بدو اسپال را | کشف گردانم بر او این حال را

چند روزی چاره حالش کنم | چاره دان دمساز احوالش کنم
از حکیم این را پیلامان چون شنید | زیر فرمانش ز جان آرمید

خاک و خاشاک درش از رش رفت | هر چه گفتا ز جان پذیرش گرفت
جنسی اینسان ساخت کر شان نشان | نیست در طی تواریخ جهان

بود هر شاگردش و شاگرد بود | با پیلامان کرد صحبت هر که بود
حلقه دل زین پروری برداشتند | سر بطوق بندگی افراشتند

شد هر صبح افسرش بر سر نهاد | رسم کشورداریش تعلیم داد
کرد انشا در جهان افسانه‌ای | از برای وصیت نامه‌ای

بر سر جمع آشکارا نهفت | صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت
ای پسر ملک جهان جاوید نیست | بالغانرا غایت امید نیست

پیشوا کن عقل دوراندوز را | مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر آیین گزار | دولت جاوید را اهلی بکار

هر عمل را دبیری احتیاج | کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی ز روشن بین درون | و آنچه نی می پرس از دانشوران

هر چه بگیری به پیران میدهی | هیچ که چون بگیری و چون میدهی
هر چه میگیری بحکم دین بگیر | نی بحکم مدبر دین ناپذیر

هر کجا گیری بحکم دین شمره | آن شمره هم بحکم دین بده
کیسه مظلوم را خالی مکن | پایه ظالم بدان عالی مکن

آن قدر در فاقه و فقر و تلف | وین کند او را بفسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیوه‌ات | خم شود از بار مردم گردنت

رو متاب از راه‌های مستقیم | کین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت تو در پی مرو | همچو او دوزخ به پای خود مشو

جهد کن تا سر خطای و خلل | گردد از عدلت نخیزد خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ علم | خورد گردد جام عدل از سنگ ظلم

تو شبانی در رعیت چون رمه | ور شبانی دور باشش از رمه
در شبانی شیوه دیگر مگیر | ور شبانان عذر خود دیگر مگیر

خود تو منصف شو که نیکو بنگری | چیست اصل کار گله با شبان
باید اندر گله سر سگان ترا | بهر ضبط گله یک رنگان ترا

چون سگ گله را چه در گیرند | لیک پس بر گرگ ای پسر بسند
بره باشد بلای پنجه گرگ | چون سگ درنده باشد یار گرگ

از وزیران نیست شاهانرا گزیر | لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام | تا دهد بر صورت احسن نظام

باشد اندر ملک و مال شه امین   نور و گر حق خود ... کمین
زانچه باشد تحت شاه دژشم   از رعیت نه فزون گردد و کم

مهربانی با همه خلق خدای   شفقتی بر حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه بر سینهٔ ریش   قهر او کینه کش از ظلم کیش

نی بری در صورت و سیرت ددی   پیش ارباب خرد نابخردی
چون سگ سلخ همه آلوده گی   خوی او زآلوده گی آسوده گی

تا تو با آن خود بپالایی بجان   خواه اندر فوج کاو ویر ازبون
منهی باید ترا هر سو به پای   راست بین و صدق ورز و نیکرای

تا رساند با تو پنهان از همه   وا ستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر   پرسش او را بکن با وزیر

هم بخود تفتیش کن آن حال را   ساز عالی پایه اقبال را
آنکه بر تو کفایت میکند   ظلم بر شهر و ولایت میکند

آن کفایت نی سعایت کردنست   سینه دوزخ هیزم آوردنست
کامینت آری و ازوی دوریست   گر کند آزرده خود را دور نیست

خط او چون اینچنین وافر شود   نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان از حمد بد   حکم کافر بر مسلمان ناپسند

قصه کوته هر که ظلم آیین کند   وز پی دنیا ترک دین کند
نیست در گیتی نوی نادان تری   کس نخورد از حصلت ناوان بری

کار دین و دنیی خود را تمام   جز بدین ایها منیکن والسلام

باشد اندر صورت هر چیز سر   خورده و پنهان ز معنی چیز سر

صورت این قصه چون تمام یافت   باید از معنی او کام یافت
وضع این را راه دانی گرده است   گو بپر کار راه آورده است

زان غرض نی قیل و قال ما و تست   بلکه کشف سر کار ما و تست
کیست آن شاه حکیم او را مراد   وان سپاه آمون زشه نی عصب زاد

کیست آن بال زن سلاطان کامیاب   چیست کوه آتش و دریای آب

چیست ملکی کان سپاه ما رسید   چون بجاز آن بال و آتش در رسید
کیست زمره کاخراز وی حال بود   زانکه او باش زآینه زدود

شرح اینها یک یک از من شنو   این همه سر گوش باش و هوش شو

صانع چون جو عالم آفرید   عقل اول را مقدم آفرید
ده بران سلک عقول آمد روان   وان دهم باشد موثر در جهان

کار گرچون او بود در گیتی تمام   عقل فعالش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر   اوست در گیتی مفیض نفع و ضر

هستیش پیوند جسمانی و جسم   گنج او مستغنی آمد زان طلسم
او بذات فعل خود زیبا هدایت   گر دوبی پیوند اینها هرچه خواست

روح ایشان زاده تأثیر اوست   نفس حیوان بچه تدبیر اوست
زیر فرمان و نیند اینها همه   عرق ایشان و نیند اینها همه

او شه فرمان دهست و دیگران   زیر فرمان و نیای فرمان ان
خون سعد شاهی او راست پست   راه دان زشاه او را خواسته است

بر جهان فیضی که از وی میرسید   بر وی از بالا بسالی میرسید
پیش ازآن راه دانی بو العجب   فیض با لا ر الحکیم آمد لقب

موج پاکش نفس گویا گشته هم — زاده زین علقت بی پیوند جسم
هست بی پیوندی جنسش مر او — آنکه گفت او از ابدالی حیث آمد
زاده بس پاک دامان آمده است — نام این زاده و سلامان آمده است
کیست ابسال این تن شهوت پرست — زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زنده است و جان از تن تمام — گیر و از او را که محبوسات کام
مرد و زان رو عاشق یکدیگرند — جز بخیر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده اند — ورز وصال هم در آن آسوده اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن — لجه نفسات نفسانیست آن
عالمی در موج او مستغرق اند — و اندر استغراق او وز خود [illegible]
چیست آن ابسال را صحبت قریب — وان سلامان را بدل زوی بی نصیب
باشد آن تأثیر حق الحظاط — طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب جمع اندر کنار — والت شهوت فرو مانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه — وان نهادن رو بتخت عز و جاه
میل لذتهای عقلی کرد سست — رو بدار الملک عقل آورد سست
چیست آن آتش ریاضتهای سخت — تا طبیعت را زند آتش برخت
سوختن زان آتش طبع و خیالند — وارهی از شهوات حیوانی فشاند
لیک چون عمری بآتش بود خوی — که کشش کرد و فراق آمد بروی
زان حکیمش وصف حسن زهره گفت — کرد جانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج آن ز زهره آرمید — وز غم ابسال و عشق زهره رهید
چیست زهره آن کمالات بلند — کز وصول وی شود جان ارجمند
زان جمال و عقل نورانی شود — پادشاه ملک انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را — مختصر آوردم این اسرار را
گر مفصل بایدت فکری بکن — تا بتفصیل آید این اسرار کهن
هم بر این اجمال کار این خطاب — ختم شد والله اعلم بالصواب
جامی ای کرده بساط عمر طی — در خیال شعر بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی خاکسار — در سواد شعر پیچی خامه وار
روسفیدی زین سر کم دار امید — موی تو شد در سیه کاری سفید
زانچه گفتی وقت عذر آور درست — ورد خود ساز استغفار را درست
وقف استغفار کن نفس و نفس — نفس ها در این نفس هرزه [illegible]
کن دعای دولت شاه جهان — زاب استغفار چون شستی نهان
مدح شاه کامران تعقیب کن — فیض باران آمد و تشنه بکن
ریگ تشنه کی شود از آب سیر — بر ورع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آرام محال — بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد — نوبت عدلش بلند آوازه شد

هر دو شش جاه و جلال تازه باد
درّ ملکش برون ز اندازه باد
تمّ الکتاب بعون
الملک الوهاب